

عقد ما را در آسمان بسته بودند



عکس: عصرایران

روزنامه نگار - ویدا بالیخانی

که نافم به اسم پسر عمومیم که در به قول معروف نافم را ببرد، مادر بزرگ پدری ام از او می خواهد وقتی به دنیا آمدم و ماما می خواست آن زمان 5 سال داشته و دردانه خانواده بوده را ببرند.

از این بابت از وقتی خودم را شناختم هر گاه اعضای فامیل مرا می دیدند با خنده، عروس عمو صدا یم میزدند، مادر بزرگ مادری ام خیلی ناراحت و حتی گاهی اوقات عصبانی می شد و با صدای بلند طوری که همه بشنوند می گفت والله خجالت هم خوب چیزیه به به می خوان عروس و داماد بشن یا نه؟ والله به خدا خوب نیست بزرگ شدن "حالا بذارین ببینیم اینا اصلا ... بچه سه ساله می گن عروس این چیزا رو به روی بچه ها میارین.

مادر بزرگم که او را مامان عاطفه صدا می زدیم حق داشت. یک کمی که بزرگتر شدم تمام تلاشم این بود که در جمع هایی که پسر عمومیم و خانواده اش بودند حضور نداشته باشم و به هر بهانه ای غیبت کنم، اما خانواده عمومیم سوغاتی و کادوهای زیادی برای من می فرستادند.

مادرم هم احساس من را داشت و کلافه شده بود اما در مقابل پدرم قدرت گفتن نه را نداشت، و مجبور بود هر چیزی که پدرم می گوید شنیدم که به آرامی به پدرم می گفت تو رو خدا یک "علی رغم خواست قلبی اش انجام دهد. حتی یک بار صدای صحبت آنها را تصادفا راضی با این وصلت نیست و پدرم با صدای محکم و امرانه همیشگی اش گفت: زن "کاری بکن اینا دارن بزرگ می شوند و دل من اصلا به تو نگفتم نباید تو این کارها دخالت کنی و مادرم هم ساکت شد.

14 ساله شدم و سال اول دبیرستان بودم که خانواده عمومیم قرار گذاشتن انگشتر نامزدی را دستم کنند و خطبه محرمیت برایمان بخوانند چون پسر عمومیم باید خدمت سربازی اش را شروع می کرد و می خواستند بعد از آن بتواند به تنهایی به ملاقات من بیاید و یا با من تلفنی حرف بزند.

به خاطر دارم تمام شبی که قرار بود فردا آن این اتفاقات بیافتد. مادرم آرام آرام اشک ریخت و من هم برای خودم نه برای مظلومیت مادرم گریه می کردم زنی که تمام زحمت و شب نخوابی های بزرگ کردن ما را به عهده داشت اما حق دخالت تو هیچ یک از مسائل با اهمیت و کم اهمیت زندگی و سرنوشت ما را نداشت.

آن شب مادرم در اتاق من و خواهرم که 3 سال از من کوچکتر بود خوابید و صبح زود از خواب بیدار شد و گفت من می روم با عمویت حرف بزنم شاید او حرفم را گوش کند او مرد خوب و قابل احترامی است چادرش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

پدرم به محضی که از خواب بیدار شد پرسید مادرتان کجاست مگر نمی داند امروز خیلی کار داریم چرا هنوز خوابیده؟ من و خواهرم با ... ترس و لرز گفتیم نخوابیده رفته بیرون، پرسید کجا اول صبحی رفته؟ چرا هیچی به من نگفته؟ این زن همه کارهاش همینطوره همچنان به غر زدن ادامه داد.

دو سه ساعت بعد مادرم با چهره ای تکیده که احساس کردم 100 سال پیرتر شده به خانه برگشت، پرسیدم چه شد؟ مادرم گفت نگو و نپرس. با کنجکاوی که داشت خفه ام می کرد پرسیدم مادر من بگو چه شد چرا اینقدر طولش می دهی؟ گفت هیچی آن مرد هم راضی دوباره مکث کرد دیگر اعصابم داشت خورد می شد با صدایی نیمه فریاد گفتم یعنی چه؟ گفت: عمویت می گوید... نیست و نبوده اما ازدواج فامیلی رسمی است که نمی تواند جلوی آن را بگیرد اگر نه مسخره عام و خاص می شود می گوید به خاطر اینکه خودش هم مجبور بوده با دختر دایش ازدواج کند و تمام عمر هیچکدام طعم خوشبختی را نچشیدن نمی خواسته این اتفاق برای پسرش هم بیافتد اما از قدرت او خارج است نمی تواند چیزی بگوید.

”هیچوقت طعم خوشبختی را نچشیده“ حرف مادرم عین آب خنکی بود بر قلب من این جمله دائم در مغز نوجوان من طنین می انداخت یعنی قرار است من تا آخر عمر طعم خوشبختی را نچشم؟

مادرم از اتاق بیرون رفت و مشغول تدارک مهمانی شد صدای پدرم را شنیدم که از او پرسید کجا بودی؟ اما صدای جواب مادرم را نشنیدم به یکباره و به طور خیلی عجیبی تمام احساس عشق و علاقه به پدرم را از دست دادم نمی دانم نه مثل یک غریبه اما حس کسی را به او داشتم که سرنوشت محتومی برایم رزم زده است. دیگر نمی توانستم به صورتش نگاه کنم و برعکس احساسم نسبت به مادرم هزاران برابر شد حس می کردم با هر نفسش به من و خواهرم زندگی می بخشد و احساس می کردم در بدترین شرایط هم می توانم به او که با تمام مظلومیتش برای ما می جنگد تکیه کنم.

عصر شد و جشن نامزدی ما در حال آغاز بود حاج آقا کرامتی هم دعوت شده بود که صیغه محرمیت را بخواند اما خبری از پسر عموم نبودم چند بار به تلفن همراهش زنگ زدند و پیغام گذاشتند اما تا ساعت 10 شب خبری نبود. وقتی عاقد که از آشنایان عموم بود در حال آماده شدن برای رفتن بود سر و کله پسر عموم پیدا شد، خسته و ناراحت به نظر می رسید، عمو و پدرم در حال سرزنش کردن او بودند که با حالتی بی حوصله گفت بسه بابا این مسخره بازی را زودتر تمامش کنید می خواهم بروم کار دارم آنها که می ترسیدند جلو مهمان ها آبرو ریزی شود از حاج آقا خواستند خطبه را بخواند.

پسر عموم حتی یک بار هم به من نگاه نکرد و پس از خطبه و وسط تیریک های مهمان ها رفت، خلاصه آن شب هم گذشت هر چند تعداد زیادی از مهمان ها سرزنش کنان می گفتند خب این چه کاری است زمان قدیم که نیست پسری که راضی نیست چرا مجبورش می کنید زن بگیرد اما هیچکس نگفت دختر بیچاره راضی هست یا نه، همه طوری رفتار می کردند انگار لطفی در حق من شده.

مدرسه شروع شد و روز اول دبیرستان من بود نمی دانستم خوشحال باشم یا نه؟ احساسی دو گانه داشتم نگران بودم که وسط تحصیل بگویند دیگر وقت عروسی است و باید درست را رها کنی و از طرفی می دانستم من به این تحصیل بیشتر از هر فرد دیگری نیاز دارم.

برای همین تمام مدت سعی می کردم به نصیحت دوستانم گوش کنم و به قولی مثبت فکر کنم، دو سال سربازی هم فرصتی بود، چون می دانستم تا سربازی او تمام نشود از عروسی خبری نیست یک سال هم به همین منوال گذشت و من 15 ساله شدم.

یک روز بعد از مدرسه در راه خانه زن عموم را دیدم که با زن دیگری در حال صحبت بود سعی کردم مسیرم را عوض کنم تا با آنها برخورد نداشته باشم، اما دیر شده بود و زن عموم با صدای بلند گفت عروس عمو بیا اینجا، طوری می گفت عروس عمو انگار من اسم دیگری نداشتم نمی دانم چرا نسبت به این اسم اینقدر حساس بودم؛ رفتم جلو و سلام سردی کردم. سرم را بوسید و گفت ببین برایت چه گرفته ام و قواره پارچه بد رنگی از ساک خریدش بیرون آورد گفتم خیلی ممنون گفت خودم قشنگترین پیراهن حاملگی دنیا را برایت می دوزم و با دوستش زدند زیر خنده من که لحظه اول حس کردم دارند مسخره ام می کنند با تعجب به او خیره شدم اما تازه متوجه شدم خنده اش از ذوق نوه دار شدن است. برای فرار از آن مهلکه با عجله خدا حافظی کردم و از آنها دور شدم.

نفهمیدم کی به خانه رسیدم تمام مسیر ذهنم مشغول بود، به فکر راهی بودم که به همه چیز پایان دهم اما چه جوری؟ به خانه که ”اصلا رسیدم جریان را برای مادرم تعریف کردم مادرم هم آهی کشید و گفت چه بگویم دخترم، فقط سعی کن این مسئله را بپذیری و اینقدر به آن حساس نباشی تو قرار است یک عمر با این خانواده زندگی کنی اینطوری خودت اذیت می شوی.

یک عمر؟ من قرار است یک عمر با اینها زندگی کنم؟ سال دوم سربازی هم تمام شد و حالا دیگر باید آماده مراسم عروسی می شدیم اما پدرم که علاقه مرا به درس دیده بود و برای چندمین سال متوالی شاگرد اول مدرسه شده بودم از عموم خواست اجازه دهد که درس را هم بخوانم. عموم گفت مشکلی نیست می تواند درسش را تا دیپلم ادامه دهد.

ما عروسی کردیم و همان موقع بود که فهمیدم پسر عموم 3 سال است با یک زن بیوه که دو تا بچه دارد و 10 سال از خودش بزرگ تر طلاق می ”است ارتباط دارد. او صادقانه همه چیز را برای من تعریف کرد ولی گفت اگر بشنوم این حرف ها جایی درز پیدا کرده فوراً دهم تا آبرویت برود.

از او خواستم مثل دو دوست با هم زندگی کنیم و اجازه دهد من درس را بخوانم و من هم به او اجازه می دهم با آن زن بماند. در آن زمان و با هم ازدواج کرده اند. هر دو زندگی را با اولین قول و قرار آغاز ”با آن سن فکر می کردم معامله خوبی است برای دو نفری که اجباراً

کردیم یک سال که گذشت غرغره‌های زن عمومیم شروع شد که مگر شما اجاق کورید ما در فامیل اجاق کور نداشتیم پس چرا بچه دار نمی و فشارها از همه طرف برای بچه دار شدن من شروع شد. من هم قول دادم به محض گرفتن دیپلم بچه دار شوم و با هزاران شوید بدبختی آنها هم راضی شدند.

من دیپلم گرفتم و حالا دیگر هیچ بهانه ای قابل قبول نبود و کم کم به پسر عمومیم هم علاقه مند شده بودم او هم مثل پدرش مردی بسیار مهربان و دلسوز بود و حس می کردم آن زن به خاطر اخلاق های او به رابطه ادامه می دهد. کم کم پسر عمومیم هم نسبت به من اظهار علاقه فراهم می کرد هیچکس از معامله ما خیر نداشت و همه فکر می کردند که زوج خوشبختی هستیم ، ”می کرد و هر چه می خواستم فوراً بودیم اگر پای آن زن در میان نبود.

یک شب پسر عمومیم که حالا شوهرم بود گفت مادرم بچه می خواهد من هم با خنده گفتم من هم می خوام با اخم گفت نه . من هم گفتم شوخی نبود اما چیزی که بیشتر می خواستم این بود که اجازه دهد درسم را تا مقطع لیسانس ادامه دهم برای همین ”شوخی کردم اما قلباً گفتم خیلی دلم می خواهد درسم را ادامه دهم گفت پس چرا نمی دهی؟ گفتم اشکالی ندارد؟ گفت معلوم است که نه تا هر وقت دلت می نگذاشت حرفم را تمام کنم گفت زندگی من و توست به مادرم ربطی ندارد آنها به اندازه کافی ...خواهد درس بخوان . گفتم پس مادرت در زندگی ما دخالت کرده اند.

. گفت بفهمد دیگر از این حرف ها خسته شده ام تو زن من هستی و من به تو می گویم تا هر وقت دلت می خواهد... گفتم اگر بفهمد بعد از ” هر کاری دلت می خواهد بکن من هم کمکت می کنم و جمله ای که هیچوقت فراموش نمی کنم را گفت ”درس بخوان اصلاً برای اولین بار بود این جمله را از او می شنیدم. ”خدا تو برای من عزیزترینی و نمی گذارم هیچکس ناراحت کند

خیلی برای من ارزش داشت شنیدن جمله ای این چنینی در زندگی مشترکی که تار و پودش را بزرگتر ها بافته بودند و ما اجازه هیچ چیز را نداشتیم.

به او گفتم تو هم برای من عزیزترینی اما بعد از خدا و بعد از مادرم، خندید و گفت منصفانه است.

هنوز یک هفته از این احساس خوب نگذشته بود که زنگ خانه به صدا آمد در را که باز کردم زنی میانه در ایستاده بود با یک بچه در او را با وجودی که تا بحال ندیده بودم شناختم همان زنی که شریک زندگی من شده بود. سلام ”آغوش و دو تایی دیگر در اطرافش. فوراً کرد من هم جوابش را دادم و به صورتم حالتی پرسشگر دادم بدون آنکه سوالی کنم گفت من زهرا هستم احمد گفت شما همه چیز را در ...مورد من می دانید با خشکی و تلخ گفتم: خب

حالت مرا که دید حالتی تهاجمی به خود گرفت و گفت: من سه تا بچه دارم که یکی از آنها از احمد است با شنیدن این حرف انگار دنیا را به سنگ ریزه هایی تبدیل کرده بودند و یکی یکی بر سرم می کوبیدند پاهایم حس تحمل وزنم را نداشتند به چارچوب در تکیه دادم یعنی خوشبختی اینقدر کوتاه است؟ مادرم که آنروزخانه بود آرام به در نزدیک شد و گفت خانم بفرمائید دم در بد است از این حرف ها بزنید.

من از لای در کنار رفتم تا آن زن وارد خانه ام شود. مادرم به بچه ها گفت می خواهید تلویزیون ببینید آنها هم با خجالت گفتند بله. مادرم آنها را به اتاق دیگری برای تماشای تلویزیون برد و برگشت و از او سوال کرد شما چایی میل دارید؟ داشتم از دست مادرم دیوانه می شدم با زنی که زندگی مرا دزیده با مهربانی رفتار می کرد .

زهرا گفت نه فقط یک لیوان آب، مادرم برایش آب آورد و پرسید این بچه چند وقتشه؟ گفت: یک سال و نیم . مادرم گفت خدا حفظش کند خیلی زیباست اسمش را چه گذاشته اید زهرا گفت نغمه مادرم گفت این که اسم دختر من است آن زن گفت احمد این اسم را انتخاب کرد. مادرم گفت: چون من باید زودتر بروم و کار دارم شما هم صلاح نیست زیاد اینجا بمانید بفرمائید چند وقت است احمد را می شناسید؟ زهرا گفت دختر خانم شما در جریان است مادرم که انگار شوک شده بود با چشمانی گرد شده به من نگاه کرد و انگار برای لحظه ای حس کرد اشتباه شنیده به زن گفت متوجه نشدم . زهرا گفت دختر خانم شما همه چیز را می داند احمد همه جریان را به او گفته من که دادم به هوا رفته بود گفتم به من نگفته بود بچه هم دارید

زهرا گفت من بی تقصیرم. گفتم تو بی تقصیری؟ تو وارد زندگی من شدی و بدبختم کردی بی تقصیری؟ گفت تو وارد زندگی من شدی احمد اول با من بود بعد با تو. دیگر داشتم دیوانه می شدم درست می گفت اما نمی توانستم به راحتی تسلیم شوم و زندگی که تازه داشت چهره زیبایش را به من نشان می داد به راحتی در اختیار او بگذارم.

از جایم بلند شدم و گفتم همین الان از خانه من برو بیرون او هم بلند شد و بچه هایش را صدا زد و رفت بدون آنکه حتی کلمه ای حرف با مادرم یا من رد و بدل کند.

وقتی او رفت مادرم در را بست و مبهوت به من نگاه می کرد گفتم مادر من؛ قول داده بودم چیزی نگویم و احساس می کردم دیگر لزومی

به حفظ قولم نیست و داستان را برای مادرم تعریف کردم. مادرم گفت دخترک ساده من خیلی راحت با پنبه سرت را بریده و تو نتوانستی متوجه شوی. من با پدر و عمویت صحبت می کنم راه چاره ای پیدا کنند تو از پس این زن بر نمی آیی. از مادرم خواهش کردم که سکوت کند و اجازه دهد اول من با احمد صحبت کنم مادرم رفت و من منتظر احمد بودم که شب بیاید و از او بخواهم توضیح دهد چطور توانسته به این راحتی از اعتماد من سوء استفاده کند. احمد آمد برایش چایی آوردم اما نه مثل همیشه. دستانم می لرزید و به زور عصبانیت را کنترل کرده بودم بالاخره همه چیز را برایش تعریف کردم و گفتم که مادرم هم از تمام جریان باخبر شده چون زهرا همه چیز را تعریف کرده و من هم مجبور شدم توضیح دهم.

احمد خیلی خونسرد گوش می کرد و وقتی دید حرف های من که با بغض و گریه همراه بود تمام شد گفت: نگران نباش من به تو دروغ نگفتم و می توانم آنرا ثابت کنم. بله من با این زن ارتباط داشتم تا زمانی که با تو ازدواج کردم بعد از آن هم فقط مخارج خانواده اش را تامین می کردم چون زن تنهایی با دو فرزند بود تا بالاخره از شوهر صیغه ای اش بچه دار شد و من دیگر به او پول ندادم و حالا از آن مرد جدا شده و احتمالاً به پول احتیاج دارد که آمده و این داستان ها را سر هم کرده است. نمی دانستم باور کنم یا نه؟ خیلی دلم می خواست حرف هایش راست باشد اما دیگر نمی توانستم به این راحتی به او اعتماد کنم. گفتم برای اولین بار و آخرین بار از تو می خواهم ثابت کنی حرف هایت راست است. با همان خونسردی گفت مشکلی نیست فردا با بچه می روم تست ژنتیک می دهم گفتم من هم می آیم حرف هایت راست است. با همان خونسردی گفت مشکلی نیست فردا با بچه می روم تست ژنتیک می دهم گفتم من هم می آیم. گفت اگر دوست داری بیا.

فردای آنروز با هم به آزمایشگاه رفتیم و تست دادند در فاصله ای که جواب آزمایش بیاید من 10 سال پیر شده بودم دخترک خیلی زیبا بود و من حس می کردم خیلی به احمد شباهت دارد بالاخره نتیجه آزمایش آمد و دخترک بچه احمد نبود.

احمد به زهرا گفت اگر دست از سر من و خانواده ام بر نداری و دوباره مزاحمت ایجاد کنی اینبار با قانون طرف هستی او اشک ریزان بدون آنکه چیزی بگوید رفت خیلی دلم به حالش سوخت اما از طرفی خوشحال بودم دیگر مالک تمام عیار زندگی شدم که برایش جنگیده بودم.

تصمیم گرفتیم بچه دار شویم ولی باید احتیاط می کردیم چون ازدواج ما فامیلی بود و احتمال آنکه بچه عیب ژنتیکی داشته باشد بسیار بود. با اولین آزمایش متوجه شدیم ما هرگز شانس داشتن بچه سالمی با هم را نداریم.

احمد گفت مهم نیست علم پیشرفت کرده و با این شرایط می توانیم از ره های دیگری بچه دار شویم. این شانس را هم امتحان کردیم اما باز بی فایده بود و در هر بار حاملگی بچه 2 ماهه سقط می شد بعد از دو بار من گفتم نه من دیگر این کار نمی کنم. شاید خدا نمی خواهد ما بچه دار شویم چند ماهی به همین منوال گذشت تا اینکه یک روز احمد بر خلاف همیشه با قیافه ای غمگین و درهم به خانه آمد از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده گفت: زهرا مرد. من که در آن لحظه آن زهرای معروف را فراموش کرده بودم با تعجب پرسیدم زهرا؟ گفت زهرا و تازه انگار از خواب طولانی بیدار شده و هنوز گیج بودم آخرین بار ملاقات و چشمان اشکبارش را به خاطر آوردم گفتم آخ برای نمی دانم، گفتم از کجا فهمیدی؟ گفت یکی از آشنایان گفته که زنی با مشخصات او مرده و "چه؟" گفت گویا سرطان داشته من دقیقاً یکی از بازاریان آنها را به "می خواهند 3 تا بچه هایش را به بهزیستی بدهند اما بهزیستی قبول نکرده و حالا کلی کار اداری دارد و فعلاً..... خانه اش برده تا وقتی کسی از اقوامشان پیدا شود

نمی دانم چه شد انگار کسی از طرف من حرف میزد با صدایی که برای خودم هم آشنا نبود گفتم ما بچه ها را بگیریم ما بچه هارا بزرگ کنیم آنها گناهی ندارند و بغضم ترکید و قتی چهره معصوم دخترها را به خاطر می آورم بیشتر اصرار و بدون لحظه ای مکث حرفم را می کردم

احمد که از عکس العمل من بهت زده شده بود گفت می دانی بزرگ کردن 3 بچه ای که بچه های خودت نیستند یعنی چه؟ می دانی چقدر سخت است؟ تو هنوز 22 سال داری چطور می توانی 3 دختر بچه ای که هیچ شناختی از آنها نداری بزرگ کنی؟

اما من دیگر حرف های او را گوش نمی کردم به او گفتم من برای آخرین بار در زندگی ام تقاضایی از تو دارم که اگر انجام ندهی هرگز نمی بخشم.

خلاصه کارهای قانونی بچه های در مدت کوتاهی انجام شد و مادر بزرگ آنها که تنها قیم شان محسوب می شد و در یکی از روستا های شمال زندگی می کرد حضانت آنها را به ما سپرد. حالا نغمه کوچولو 22 ساله و دانشجوی معماری دانشگاه تهران است و دو دختر بزرگترم هم دانشگاه را به پایان رسانده، یکی از آنها ازدواج کرده و حامله است و دیگری با پدرش کار می کند و در حقیقت حسابدار شرکت پدرش است.

خلاصه داستان زندگی ام را برایتان تعریف کردم تا بدانید سرپرستی کودکان زیباترین کاری است که چهره ای درخشان و غیر قابل وصف به زندگی شما می دهد. از آن و قوانین دست و پاگیرش نترسید.